

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

✽ آرک نهایی - فصلهای ۱۹۹ تا ۲۴۴

✽ فصلهای اضافی از فصل ۲۴۵ تا ۲۵۲

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و

اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق

شید .

https://t.me/lotus_sefid



کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی



@優清之

@恒岸今

فصل ۲۱۳

شکست سکون ، یک هدیه به موقع

ناگهان نوری در سرش درخشید. شیه لیان، بین یو را زمین گذاشت و روی پا بلند شد.

«.... زنجیر نفرین، اون زنجیر نفرین رو با خودش برد!!»

اگر آن نشان چیز مهمی نبود جون وو آن را با خود نمی برد. اما او اینهمه راه پیش آمد تا مانع نفرینی که تمام خون بین یو را مکیده را در آورده و آن را با خود ببرد. احتمالا آن زنجیره نه فقط خون بین یو را مکیده که روحش را هم زندانی کرده بود!

شیه لیان با این فکر چوان بیژن کبود و زخمی را همان جا گذاشت و با سرعت به کاخ چی یینگ برگشت. هرچند جون وو دیگر آنجا نبود. شیه لیان نیز راهش را کشیده و رفت.

در خیابان بزرگ پایتخت سلطنتی همه چیز سرد و برهوت بود حتی یک روح هم دیده نمیشد. تنها نگهبانانی با چهره های مبهم حضور داشتند که مراقب کاخ های خدایان بودند این کاخ ها زمانی شلوغ و پر از خدایان عالی قدر و بشاش بودند. هیچ یک از آن نگهبانان اهمیتی به او ندادند.

شیه لیان هم اهمیتی به آنان نداد یگراست به تالار خدای رزم اعظم رفت. چون وو به تالار بازگشته بود. روی تختش نشسته و به آن نشان نفرین شده خیره مانده بود. لحظه ای که شیه لیان وارد آنجا شد صدای غرغر عجیبی را شنید. وقتی بالا را نگاه کرد، شبخ جنین را دید چهار دست و پا به سقف باشکوه تالار آویزان شده بود.

او وارونه و مانند یک موجود سنگدل و بسیار نفرت انگیز راه میرفت. حتی یک موجود شرور مانند او نیز توانسته بود به تالار رزم اعظم وارد شود. همه واقعا در فکر فرو می رفتند که خدایان رزم اعظم قرنهای تلاش میکردند تا قدم به این تالار بگذارند اگر این را میدیدند چه میگفتند؟؟ شیه لیان با دستانی باز قدم به قدم وارد تالار شد چون وو پرسید: «چی میخواهی؟!»

شیه لیان بدون هیچ حرفی دستش را پرتاب کرد و آن زنجیره نفرین را قایید ولی چون وو که اجازه نمیداد او هر کاری میخواهد بکند مدتی با این منوال گذشت اما شیه لیان نتوانست آن زنجیره را ببرد.

با خشم فریاد کشید: «این به چه درد تو میخوره؟؟ بین یو برای تو حتی یه تهدید هم نیست، کاملا توی چشم کوچیک و ناچیزه ... چرا اون حرفا رو بهش زدی؟؟ چه فایده ای واست داره اینو نگهداستی؟!»

هرچند چون وو گفت: «کی گفته فایده ای نداره؟ بین چقدر بخاطرش عصبانی شدی، همین ثابت نمیکنه که خیلی بدرد میخوره؟!»

او شبیه فرد بالغی رفتار میکرد که ظرف میوه ای را روی میز و دور از دسترس بچه اش میگذارد و شادمانه لبخند میزند وقتی می بیند کودک روی پا بلند شده و برای گرفتن آن دستش را دراز میکند اما تحت هیچ شرایطی نمیتواند به آن برسد؛ جون وو شدیداً از اینکه میدید او خشمگین و نا امید است و با ناراحتی فریاد میزد خوشحال بود.

شیه لیان که از شدت خشم دیوانه شده بود گفت: «تو دیوونه شدی؟!»

جون وو گفت: «شیه لیان، این طرز حرف زدن خیلی نامحترمانه س!»

شیه لیان که دیگر نمیتوانست تحمل کند با توپ و تشر گفت: «پس بزار بی احترامی نشونت بدم که تا حالا ندیدی....»

تمام فحش هایی که در طول زندگیش داده بود همه مستقیماً به این مرد میرسیدند ولی در نهایت شگفتی پیش از اینکه بتواند فحش هایش را به اتمام برساند گلویش تنگ شد و به حال خفگی افتاد.

چشمانش تار شدند با هر دو دست گلوی خود را گرفت، زانوهایش بهم پیچیدند و روی زانو افتاد. جون وو روبرویش بود او با ملاطفت و خونسردی موهای شب جنین را نوازش میکرد. درحالیکه آن سر گرد و عجیب را نوازش میکرد هاله سیاهی از دستان شب نشت میکرد. شب جنین خیلی از این وضعیت راضی بود و از شدت شادی صداهای عجیبی در می آورد.

جون وو به صدای سرفه های شدید شیه لیان گوش میداد و میدید که صورتش سرخ شده و ورم میکرد سپس گفت: «شیان له، پیشنهاد میکنم مثل قبل

رفتار کنی، کمی مطیع تر باشی احترام بیشتری بدست میاری ... بعدش دیگه عصبانی نمیشم ... یادت نره که از اینا تو دو تا روی بدنت داری!»

«اوهووو، اوهوووو، اوهوووووو..... اوهووووو... تو.....»

شیه لیان روی پا ایستاد با چشمانی که سرخ شده بودند به او نگاه کرد. جون وو گفت: «من چی؟ من خیلی مودیم؟ شیان له یادت نره تو کسی بودی که اینا رو خواست!»

چقدر مسخره؛ مگر او در گذشته میدانست این چه چیز خونین و درنده ای است؟

امکانش بود؟ مدتی قبل وقتی گوئوشی او را دید، چهره اش درهم شد به سمت گردنش آمد و با او گلاویز شد او قصد نداشت شیه لیان را بکشد بلکه میخواست این زنجیره نفرین را از روی گردنش بردارد؟

مدتی طولانی طول کشید تا زنجیره دور گردن شیه لیان کمی شل شود و او بالاخره توانست نفس بکشد به سختی نفس نفس میزد ناخودآگاه دستش را به سمت گردنش برده و آن زنجیره را احساس کرد با یک لمس دیگر، شیه لیان بجز آن زنجیره نفرین شیه لیان یک چیز دیگر هم احساس کرد.

آن یک زنجیر باریک نقره بود. قبلا خیلی سرد بود اما الان که همیشه آن را در گردن داشت بدنش آن را گرم کرده بود. یک حلقه کریستالی درخشان به آن گردنبند باریک آویزان بود.

پس از احساس کردن آن شانه های شیه لیان سفت شدند و آن حلقه را محکم

گرفت. بنا به دلایلی قلبش تندتر از قبل می کوبید. انگار رازی خارق العاده را کشف کرده بود. بعد جون وو پشت سرش ظاهر شده و گفت: «منم، چیزی شده؟!»

او بود؟! منظورش چه بود؟

شیه لیان حلقه را به درون ردایش برگرداند و با یک اخم صورتش را برگرداند بعد دریافت چیزیکه جون وو گفت خطاب به او نبوده است. جون وو دو انگشتش را بالا آورده و به شقیقه خودش فشار می داد. این ژست نشان میداد او با کسی در ارتباط است.

درحالیکه اجازه نمیداد هیچ یک از خدایان آسمانی از دایره ارتباط روحی استفاده کنند اما خودش هیچیک از این محدودیت ها را نداشت و هر کاری که میخواست را میکرد.

پس از مکثی جون وو ادامه داد: «چیز خاصی نیست بخاطر ماجرای اخیر زندانی شدن ارباب زمین، بیشتر جاسوسها و شخصیت های دروغین رو بیرون کشیدیم ... پشت سر هم ... الان که این حوادث رخ دادن نباید بزاریم کوچکترین اشتباهی پیش بیاد ... همه خدایان آسمانی باید بازجویی بشن بخاطر همین تمام پایتخت سلطنتی باید بسته میشد ... نه به سمت بیرون باز میشه و نه دایره ارتباط روحی با بیرون ارتباط میگیره ، پس خودت تو هم مجاز نیستی با هیچ کسی ارتباط بگیری!»

شیه لیان به آرامی نفس کشید و بعد نفسش را نگهداشت.

بنظر میرسید کسی که با جون وو ارتباط برقرار کرده از وضعیت کنونی پایتخت آسمانی خبر نداشت و خود جون وو هم تمایلی نداشت به آن شخص دروغ بگوید پس تنها یک بهانه پیچیده برایش آورد موضوع جعل هویت آب سیاه را پیش کشید که امواجش باعث آن ماجرای بی رحمانه شدند و این ارزش توجه داشت. پس قابل قبول بود که تمام بارگاه بهشت بخاطر این موضوع بسته شود.

حتی اگر شیه لیان جیغ و داد میکرد، آن شخص در آن سمت هرگز نمیتوانست صدایش را بشنود. پس او تصمیم گرفت آرام بماند و رفتاری دقیق داشته باشد. مدتی طولانی گذشت تا اینکه یک حالت کوچک و غیر قابل توجه در چهره او پدیدار شد.

جون وو به آرامی جواب داد: «اوه؟؟؟ دوست داری بیای به پایتخت آسمانی؟ البته که میتونی. مساله اینبار اصلا چیز کوچیکی نیست پس حالا که دل این رو داری که برای کمک بیای بهت خوشامد گفته میشه!»

آن شخص میخواست داوطلبانه برای کمک به پایتخت آسمانی بیاید؟ اگر آنها چند ساعت پیش داوطلب میشدند شاید خیلی مفید تر بود زیرا آنها به کمک نیاز داشتند اما الان دیگر چه زمانی بود؟ تمام پایتخت بهشت سقوط کرده و لانه شیاطین شده بود پس اکنون آمدن به آنجا هیچ فرقی با پریدن درون گودال آتشین نداشت.

در یک سمت، جون وو چند حرف ساده زد و مکالمه اش را به پایان برد. شیه لیان هم سریع پرسید: «کی داره میاد؟!»

شبح جنین انگار میدانست موجودی نیست که در نور بماند آرام خزید و به درون تاریکی رفته و پنهان شد. جون وو در آن سمت لبخند کوچکی زده و گفت: «واسه چی عجله داری؟ خودت بزودی می بینیش!»

شیه لیان انتظار این حرف را نمیکشید اما ناباورانه پرسید: «میخواهی بزاری بینمش؟ مگه به اون نگفتی همه پایتخت سلطنتی بسته شده و همه خدایان باید بازجویی بشن؟!»

جون وو جواب داد: «البته، ولی لازمه دستهای راست و چپ ارزشمند رو پیش خودم نگهدارم!»

لینگون طبیعتاً در حال کار بود پس نمیتوانست نقش دست چپ یا راست را برعهده بگیرد پس این وظیفه به سر او می افتاد. درست موقعی که او به این چیزها فکر میکرد جون وو پس از کمی بررسی به گرمی گفت: «شیان له، پسر خوبی باش و همکاری کن!! خودتو با حقه های احمقانه به دردسر ننداز!! منم تو رو خوب میشناسم و میدونم توی سرت چی میگذره!»

« »

جون وو کمی با زنجیره نفرین خون آلودی که در دستش بود بازی کرد و اضافه نمود: «خودت که گفتی؛ برای من، بین یو خیلی ناچیز بود. در واقع باید بگم، همه خدایان بارگاه بهشت، از کوچک تا بزرگ، توی چشم من کوچک

و ناچیزن، یه چیزی رو افشا کن تا ببینی چی میشه!»

«.....»

« پس هیچ کار اشتباهی نکن، پاشو خودتو مرتب کناونا خیلی زود میرسن!»

شیه لیان چیزی نگفت و آرام از روی زمین برخاست، گردو خاک لباسش را زدود و واقعا مرتب شده بود. سپس پیش رفت تا در همان جایگاهی که همیشه کنار جون وو می ایستاد قرار بگیرد.... درست کنار او!

جون وو تایید کنان گفت: « همین درسته!»

درحالیکه تهدید جون وو کارگر افتاده بود. شیه لیان هم چیزی را فهمید. بنظر میرسید جون وو نمیخواست کسی که قرار بود بیاید بداند پایتخت آسمانی سقوط کرده است... همین باعث شد شیه لیان دلش بخواهد بیشتر درباره کسی که می آمد بداند.

تقریبا به اندازه سوختن دو بخور زمان گذشت، در جلوی تالار رزم اعظم چندین نفر ظاهر شدند. آنها تهذیبگر زنی را دیدند که لباس سبز ملایمی بر تن داشت و گاو سیاه تنومندی را به پیش می راند. شمشیر مقدسی به کمرش آویزان بود و چند کشاورز در سائزهای مختلف او را همراهی میکردند.

این ارباب باران بود که به آنجا می آمد.

شیه لیان شگفت زده شد. باتوجه به رفتار جون وو (مخصوصا رفتارش وقتی

برنامه هایش لو رفتند) او هر کسی که سر راهش پیدا میشد را میکشت و کسانی که نزدیکش میشدند را زندانی میکرد پس چرا نسبت به ارباب باران احتیاط به خرج میداد؟

طبیعتا اکنون نمیتوانست چیزی را بفهمد. لحظه ای که او وارد تالار رزم اعظم شد. ارباب باران سرش را به طرف هر دوی آنها کج نمود: «اعلی حضرت، سرورم، حالتون چگونه؟!»

شیه لیان وانمود کرد هیچ چیزی نشده و جواب احوال پرسى او را داد: «جناب ارباب باران!»

او بی حس و مودب باقی ماند ولی ذهنش بهم ریخته بود. او چه کاری میتواند بکند تا به ارباب باران درباره وضعیت واقعی پایتخت آسمانی بگوید؟ چون وو گفت: «از آخرین باری که ارباب باران به دیدن بارگاه آسمانی اومدن خیلی میگذره!»

ارباب باران اما پاسخ بی ربطی داد: «اینطور بستن پایتخت آسمانی عملی سختگیرانه اس!»

حرفهایش جوری بودند انگار گیج به نظر میرسید ولی چون وو به او گفت: «چاره دیگه ای نبود ... باتوجه به ماجرای آب سیاه، توی بارگاه میانی حدود پنجاه و چند خدای آسمانی قلبی کشف کردیم واقعا نگران کننده میشه اگه در بارگاه بالا هم مهره های اون وجود داشته باشن!»

ارباب باران گفت: «که اینطور....»

هر سه مقداری باهم گپ زدند بعد شیه لیان متوجه شد وقتی جون وو حرف میزند، چه راست میگفت چه دروغ، اعتقاداتش کاملاً پوشیده و بدون هیچ عیبی بودند هنرش بی نظیر بود. او میخواست به ارباب باران هشدار بدهد اما از همان ابتدا، می ترسید جون وو متوجه شده و تاوانش را از دیگر خدایان بگیرد. دوم اینه ترسید ارباب باران را که از ماجرا اطلاعی نداشت درگیر کند در نتیجه دستانش بسته بودند.

بنظر نمیرسید ارباب باران متوجه چیز عجیبی شده باشد و تنها پرسید اگر نیازی به کمکش دارند بگویند.

جون وو جواب داد: «الان که نه ... هرچند وقتی تحقیقات به اتمام برسن من مطمئنم کارهایی داریم که درش به همکاری شما نیازه!»
ارباب باران گفت: «پس من فعلاً توی پایتخت آسمانی میمونم و انتظار میکشم تا منو احضار کنین!»

جون وو همچنان لبخند میزد، نمیشد چیزی از افکارش را خواند. ولی حتی وقتی به این نقطه رسیده بودند هم ذره ای از تظاهر کردن دست بر نداشته و گفت: «خیلی خوبه، تو سالها توی پایتخت غیبت داشتی، از این فرصت استفاده کن تا دوباره با این فضا آشنا بشی ... اقامتگاه ارباب باران الان سالهاست که خالیه!»

ارباب باران سرش را تکان داد بعد به آرامی بلند شد. شیه لیان میدانست همین که او برود تحت نظر قرار میگرفت شیه لیان شدیداً مضطرب شد. بعد ارباب

باران چرخید و گفت: «اعلی حضرت»

شیه لیان از جا پرید: «آیا ارباب باران نصیحت خاصی دارن که میخوان بیانش کنن!؟»

آیا او بالاخره متوجه شده بود که چیزی دچار اشکال است؟

هرچند ارباب باران گفت: «خیر حرف دیگه ای ندارم.... من سالها از پایتخت بهشتی دور بودم پس سوغاتی آوردم، فکر کردم مقداری بهتون هدیه بدم ... آیا اونها رو از من دریافت میکنین!؟»

شیه لیان که انتظار چنین چیزی را نداشت نمیدانست بخندد یا گریه کند: «هاه؟ آه....ممنونم!»

جون وو هرگز هدیه نمیگرفت هرچند لبخند زنان یکی از محافظان ارباب باران وارد شد: «شیان له، ارباب باران اینجاست که بهت هدیه بده چرا زودتر قبولش نمیکنی!؟»

«.....»

جوری که حرف میزد چنان بود که انگار شیه لیان بچه کوچکی ست و باید تربیت شود، مهمانان برای ملاقات آمده بودند، یک کودک هم باید هدیه را میگرفت پس ارشدش این کودک را می فرستاد تا هدیه را گرفته و سپاسگزاریش را بیان کند.

شیه لیان چاره ای نداشت یک کشاورز نزدیکتر آمد و با هر دو دست بسته ای را به سمت او گرفت که محکم بسته شده بود. شیه لیان با حواس پرتی

چندباری تشکر کرد و بسته را نگه‌داشت. ناگهان چهره اش عوض شد انگار که چیزی را فهمیده بود.

پشتش رو به جون وو بود و او نمیتوانست حالتش را ببیند اما با حالتی بازجویانه پرسید: «این چه جور هدیه ایه؟!»

وقتی ارباب باران دید او هدیه را گرفته دستانش را فروتنانه بالا آورد و مودبانه گفت: «چیز ارزشمندی نیست، مقداری مواد محلی که توی زمین رشد میکنن ... اگه با من کاری ندارین دیگه برم!»

جون وو گفت: «بفرمایین!»

ارباب باران گاو سیاهش را کشید و ملازمانش را هم برد به آرامی میرفتند تا به اقامتگاه ارباب باران بروند که سالها ترکش کرده بودند. شیه لیان هنوز آن بسته را محکم در دست گرفته بود و میخواست برود اما جون وو صدایش زد.

«دست نگهدار!»

شیه لیان هم ایستاد چنان که انگار پایش در زمین گیر کرده بود.

جون وو گفت: «بیا اینجا!»

شیه لیان به تالار برگشت چرخید و نگاهش کرد. جون وو از تختش پایین آمد و بسته ای که شیه لیان محکم چسبیده بود را گرفت و گفت: «حالا میتونی بری!»

او حواسش کاملاً پرت بود و فراموش کرد باید هدیه ارباب باران را تحویل

بدهد. شیه لیان به او خیره ماند بعد بی صدا به کاخ شیان له برگشت. همین که به کاخش برگشت بی قراریش بالا گرفت. درون تالار براه افتاد. مدت زمان نامشخصی گذشت و ناگهان صدایی را بسیار واضح شنید.

« اعلی حضرت؟! »

شیه لیان سرش را به تندی چرخاند، یک مرد جوان ژولیده با لباسهای کهنه را دید که سرش با چیزی پوشیده شده و بدون اینکه کسی متوجه شود روی طاقچه پرید. او روی طاقچه نشست و با شادمانی به او خندید.

شیه لیان شدیداً خوشحال شد و با عجله دو قدم به سمتش برداشت. بعد ناگهان یادش آمد که این جوان او را « اعلی حضرت » خطاب کرده پس روی قدم هایش متوقف ماند. با کمی تردید پرسید: « تو سان لانگ هستی؟! »

جوان از ته دل خندید. از پنجره پرید و آن روسری که دور سرش پیچیده بود را برداشت. موهای سیاه مواجش پایین ریختند اما آنها را سریع بست. در زیر آن موها صورت رنگ پریده و زیبایش حالتی متفاوت داشت.

این چهره ای بود که شیه لیان بی نهایت با او آشنایی داشت.

هواچنگ آن دستمال را چرخاند و آهی کشید: « گاگا، گاگای عزیز من، این بار، دیدن تو به سختی عروج به آسمون بود! »

قبل تر در تالار رزم اعظم، لحظه ای که شیه لیان هدیه ارباب باران را گرفت. او متوجه چیزی غیر طبیعی شد. هرچند آن چیز غیر طبیعی خود هدیه نبود بلکه شخصی بود که هدیه را به او داد.

وقتی بسته را گرفت، احساس کرد شخص دستش را گرفته و فشار داد.

شاید این حرکت خیلی بیهوده به نظر میرسید یا اگر نسبت به یک زن ابراز میشد با قصد لاس زنی بود. در آن موقع شیه لیان تنها چند باری پلک زد ولی چیزی در صورتش نمایان نشد و بدون اینکه صدایش در بیارد همانطور خیره ماند. کسی که جلوییش ایستاده بود جوانی قد بلند بود.

جوان درحالیکه شیهه یک کشاورز لباس وصله دار پوشیده و کاملاً گلی بود و یک روسری هم دور سرش پیچانده بود اما هنوز صورتی زیبا و لطیف داشت و برق درخشانی در چشمانش می درخشید.

هرچند آن برق برای یک لحظه بود و وقتی چشمانشان باهم برخورد کردند شیه لیان دوباره نگاهش کرد تا خوب چهره اش را ببیند اما جوان به همان حالت خجالتی و بی تجربه خودش برگشت و با سری خم شده رو به پایین به جایگاه ملازمان رفت.

از آنجایی که هواچنگ برای یافتن او تا خود کاخ شیان له آمده بود پس طبیعتاً همه چشمهای مراقب حواسشان به این کاخ بود. لحظه ای که شیه لیان او را دید احساس کرد بطرز شگفتی قابل اتکاست و دیگر جایی برای نگرانی نبود.

ادامه داستان در فصل بعدی